

مشهدی حسن گفت:
- آره، خوشبختانه یک شیر پیش پادم سبز شد!
همه نفس‌ها که در سینه‌ها حبس شده بود، تبدیل به
یک سؤال یک کلمه‌ای شد و با تعجب از سینه‌ها برآمد:
- شیر؟!

مشهدی حسن با خونسردی کامل گفت:
- آری، شیر.
- بعد چی شد؟

- راستش اول ترسیدم، ولی وقتی تفنگم را در دستم
اندکی بیشتر فشردم، دلم قرص شد. یک اشکال کوچک
هم بعد پیش آمد یعنی وقتی که می‌خواستم برای
نشانه‌گیری چشمم را ببندم، پادم آمد که من در تمام عمرم
بلد نبودم یک چشمم را به تنهایی ببندم! این اشکال هم،
وقتی به خاطر آوردم که کلاه بر سر دارم، بی‌درنگ رفع شد
یعنی کلاهم را کج کردم تا روی یک چشمم را بگیرد. وسط
پیشانی شیر را که حالا تا سه قدمی من رسیده بود، نشانه
گرفتم و... تترَق... تترَق...

تیر یا صدایی گوشخراش رها شد... ولی تفنگ،
هم‌زمان، لگدی محکم به شانه من زد... و من تنها توانستم
بینم که شاخه‌ای تیغ‌دار از نوک یک درخت توسکای
جنگلی فرو افتاد... همین.

همه اهل ده با هم پرسیدند:

- پس شیر چی شد؟

- می‌خواستید چی بشه؟ شیر در سه قدمی بود، تیر من
هم خطا رفت... شَب معلوم است دیگر... شیر آمد مرا
خورد!

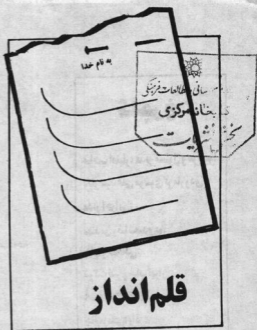
مردم ده با لبخندی شیرین به گمان آنکه مشهدی حسن
شوخی می‌کند، پرسیدند:

- مشهدی حسن، چطور شیر تو را خورد، تو که داری
زندگی می‌کنی؟!

مشهدی حسن کاملاً جدی پاسخ داد:

- تو به این می‌گویی زندگی؟! نخیر همان شیر ما را
خورد.

سالی یکی دو شماره را نمی‌توان برای مجله‌ای که
می‌خواهد «ماهنامه» باشد، انتشار نامید. تو به این می‌گویی
انتشار؟! نخیر، نام اینگونه انتشار همان تعطیلی است.
گسلخ، به قول سمدی تنها لنگ‌لنگان قدمی
برمی‌داشت... حالا خوشبختانه سفری فرهنگی به خارج
برای صاحب این قلم پیش آمده است و مجله ناگزیر تا
مدتی در محاق تعطیل خواهد افتاد.



این آخرین شماره‌ای است که از مجله گسلخ منتشر
می‌شود. گرچه انتشار گسلخ هم، چیزی شبیه تعطیل بود!
سالی یکی دو شماره را نمی‌توان برای مجله‌ای که
می‌خواهد «ماهنامه» باشد، انتشار نامید.

مشهدی حسن پس از سال‌ها دوندگی جواز گرفت و
تفنگ شکاری خود را به دست آورد. روزی که به ده
می‌آمد، برای امتحان تفنگ، کنار جنگل پیاده شد. عرض
جنگل را پیمود و سرانجام به ده که آن سوی همین جنگل
بود، وارد شد.

تمام مردم ده مشتاق دیدن تفنگ او بودند، برای دیدن و
عرض تبریک به خانه مشهدی حسن ریختند و صدایی
مشهدی حسن تبریک، مشهدی حسن تبریک از همه سو
بلند شد.

وقتی جمعیت تا اندازه‌ای آرام گرفت، یکی از آن میان
پرسید:

- تفنگ را امتحان هم کردی؟

مشهدی حسن بادی به غیب انداخت و گفت:

- وقتی می‌آمدم، آن طرف جنگل از مینی‌بوس پیاده

شدم و عرض جنگل را پیاده آمدم برای امتحان.

یکی دیگر از حاضران با اشتیاق پرسید:

- شَب، چیزی هم دیدی؟

نامه‌ای به مدیرکل محترم مطبوعات داخلی نوشتم و یادآور شدم که جواز گلچرخ را (با جواز تفنگ مشهدی حسن اشتهای نشود) به خاطر عدم انتشار، تعطیل نکنید، زیرا گمان می‌کنم در قانون چنین مواردی که نوعی حسرت و حرج است، پیش‌بینی شده و برخی از معاذیر پذیرفته باشد. اگر عمری بود و جواز نشر گلچرخ هم به فوت خود باقی مانده بود، در دوره بعد و پس از بازگشت از خارج، به قطع مجله بخارا و با هیاتی جدید، گلچرخ را ادامه خواهم داد. در دوره بعد انشاءالله خواهم کوشید که از کارهای دیگر خود بکاهم. چنانکه از سال پیش هم، رفتن به تلویزیون را به کلی ترک کردم و هر چه از من در هر شبکه دیده شود، مربوط به سال‌های پیش‌تر است. تلویزیون نشان دادن تصویر زشت بنده و تصویر زیبای «اوشین» را رها نمی‌کند! امیدوارم پس از بازگشت از این سفر فرهنگی اگر عمری مانده باشد تنها صرف تألیف کتاب و انتشار گلچرخ کنم. انشاءالله.

امیدوارم خوانندگان این جملات مرا به عنوان نوعی عذرخواهی نیز برای غلط‌های فراوان در برخی از شماره‌های گذشته گلچرخ، ببپذیرند. در شماره ۲۰ غلط‌های چاپی، تا روی جلد هم پیش‌روی کرده بود و به جای: «فوتبال مقوله‌های فراتر از ورزش»، «فوتبال مقاله‌ای فراتر از ورزش» چاپ شده بود! تنها به این دلیل ساده که من مطلقاً فرصت نیافتم نسخه اوزالید مجله را، خود ببینم. غلط‌های متن و داخل مجله هم از همین رهگذر به هم می‌رسید، زیرا اصولاً مقاله‌ها در ماهنامه‌هایی چون گلچرخ اغلب سنگین و ادبی است و اگر بی‌ادبی نشود باید عرض کنم غلط‌گیری آنها کار هر کس نیست...

به هر روی، امیدوارم خوانندگان و به ویژه نویسندگان عزیز و گرانقدر مقالات که مرق‌ربزان روح خود را در اختیار گلچرخ می‌نهادند؛ این کلمات را به عنوان عذر صمیم من بپذیرند و تصور مرا مغفور فرمایند.

اگر خوانندگانی گلچرخ را آبیومان شده و شماره‌هایی طلب داشته باشند، می‌توانند با تلفن (۷-۸۸۲۷۸۸۶) به مدیراجرایی مجله مهندس سعیدی‌پور، تنمه و جچی را که پرداخته‌اند، دریافت فرمایند.

اندر هنرشناسی و فرهنگ‌پوری
مستولان فرهنگی ارک بزم

در بهمن ماه ۷۷ از سوی مستولان ارک بزم، خانمی تلفن کرد که می‌خواهم در ایام تعطیلات نوروز، از چهارم

تا دوازدهم، به مدت هشت شب، شعرای کشور را دعوت کنیم تا برای مردم شعرخوانی کنند و از شما خواهش می‌کنیم انتخاب و دعوت از شاعران را به عهده بگیرید. گفتیم: می‌دانید من یک سر دارم و هزار سودا، مدهاست که به دلیل بی‌وقتی شخصاً در هیچ‌یک از شب‌های شعر شرکت نمی‌کنم.

اصرار کرد که این کار، بخصوص انتخاب شاعران به نحوی که یکدست و همگن و همگون باشند، از کسی جز شما بر نمی‌آید و...

گفتم: قبول می‌کنم به شرطی که اجازه بدهید هر شاعر یا همسر و یک فرزندش بتواند دو شب میهمان شما باشد و برای آنکه از هر شب‌های پیشگیری کرده باشم، یادآوری کردم من خود تنها شرکت خواهم کرد.

قبول کرد. پرسیدم: تعداد شاعران چند نفر باشد؟

گفت: خود شما چه پیشنهادی می‌کنید؟

گفتم: سه دسته چهار نفری یعنی حداکثر دوازده نفر خوب است.

و یادآور شدم که اگر تعداد زیاد است هم اکنون به من بگویید، زیرا اگر از کسی دعوت کنم شرم می‌کنم بعداً دعوت خود را پس بگیرم.

اطمینان داد که: شما صاحب‌اختیارید!

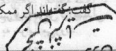
و من اقدام به پیدا کردن شاعران و خدا می‌داند با چه والد‌زبانی تلفن‌های آنهایی را که نداشتم، پیدا کردم و با چه مشکلاتی گروه‌بندی این عزیزان را به انجام رساندم و نام کامل همسر و فرزند هر یک از شاعران را که می‌بایست همراه وی مقرر کنند، در لیستی نوشتم و با چه مشکلات بیشتری گروه‌های شاعران را تنظیم کردم، به‌طوری که در هر دو شب، چهار شاعر با هم در ارک بزم باشند و شمس بخوانند، نه بیشتر و نه کمتر.

خلاصه با یک هفته وقت صرف کردن پای تلفن، سرانجام به رابط خود و مسئولان ارک بزم گفتم: لیست آماده است.

رابط آن را به اطلاع مسئولان رساند و ساعتی بعد تلفن کرد و گفت: راستش مسئولان فرهنگی ارک بزم گفته‌اند که ما برای دوازده نفر شاعر جان نداریم.

گفتم: جمعاً چهار اتاق کافی است، زیرا شاعران در سه گروه چهار نفری، هر گروه تنها دو شب برای شعرخوانی خواهند آمد و دو شب بعد گروه دیگر جایگزین گروه قبل خواهند شد...

گفت: گفتند اگر ممکن است تعداد افراد را کم کنید.



گفتم: من از آغاز در مورد تعداد افراد با شما اتمام
حجت کرده بودم، نکرده بودم؟

گفت: آری اما مسئولان ارک بم با پوزش گفته‌اند هجوم
جمعیت زیاد و جای پذیرایی کم است.

با قاطعیت گفتم: شاعرانی را که من انتخاب کرده‌ام به
خواهش من و از سر لطف به من وقت عزیزشان را صرف
آمدن به ارک بم می‌کنند؛ آنهم در ایام نوروز که هر کس
برای خود با خانواده خویش برنامه‌ای دارد.

من که بخشی از عمر نازنین را به رفق و فتق این امر نهاده
بودم، وقت دیگری را نیز صرف خواهم کرد و به باران
عزیزم خواهم گفتم که برنامه بهم خورد، اما رونوشتی از
این ماجرا را به حضور برادر ارجمند جناب آقای مهندس
الویری خواهم فرستاد تا آن برادر بزرگوار بداند که در ارک
بم که تحت پوشش مناطق آزاد است معاونت فرهنگی
سفدر بی مسئولیت و بی فرهنگ با یک گروه فرهنگی
برخورد کرده است.

۳ سانحه تصادم دکتر قیصر امین پور

دو سه روز بیشتر به عید نمانده بود و من هنوز به
دکتر قیصر امین پور عزیز نگفته بودم که برنامه شعرخوانی
ارک بم بهم خورده است. از قیصر در صدر لیست شعرای
ارک بم دعوت کرده بودم.

به خانه‌اش تلفن کردم، آقای گفت: آنها نیستند به
شمال رفته‌اند، شما که هستید؟

خودم را معرفی کردم، شناخت و احوالپرسی کرد ولی
من هنوز او را نشناخته بودم و وقتی پرسیدم، گفت من برادر
همسران هستم. برنامه ارک بم و جریان بهم خوردن
شعرخوانی در آن را گفتم و پرسیدم: آیا شما می‌توانید به
قیصر اطلاع دهید؟

ابتدا آغاز کرد که در راه جریان مختصری برایشان پیش
آمده، بحمدالله هر سه سالمند و اندک ناراحتی...

دلم فرو ریخت و گفتم، کجا، چطور، چه به سرشان
آمده است؟

آرام آرام تمام ماجرا را بازگفتم:

- قیصر و همسر و دخترک نازنینش، «آبه» یا
انبوس‌های تعاونی که شبانه مسافران را جابه‌جا می‌کنند،
از تهران به لاهیجان می‌روند.

ساعت چهار صبح، خسته و زیر باران، با یک سواری
مسافرتکش (بخوان مسافرتکش) از لاهیجان به سمت رودسر
و به قصد رفتن به منزل پدر همسر قیصر، حرکت می‌کنند.
قیصر کنار راننده می‌نشیند و همسر و دخترش در صندلی
عقب و از خستگی تقریباً همگی به خواب می‌روند.

و فاجعه از راه می‌رسد: انحراف به چپ کامل راننده و
تصادم با کامیونی حامل پرتقال که از روبه‌رو می‌آمده است.
راننده جابه‌جا از دست می‌رود. قیصر عزیز، با
خونریزی داخلی و لگن شکسته، بهوش می‌افتد.
همسرش با پای شکسته «آبه» را که شکر خدا معجزه‌آسا
سالم مانده است؛ در آغوش می‌فشرد...

برادر همسر دکتر امین پور ادامه می‌دهد: اکنون من
مستظرم پدر قیصر از جنوب بیاید، با هم به رخت برویم و به
بیمارستان پورسیکا که قیصر در آن بستری است.

پرسیدم: شماره تلفن بیمارستان را داری؟

گفت: نه.

از پیش می‌دانستم که اگر کد تلفن هر شهر را بگیریم و
سپس به تعداد شماره تلفن هر شهر، عدد ۳ را، مرکز
اطلاعات آن شهر باسرخ خواهد داد.

همین کار را کردم و تلفن بیمارستان پورسینا را بی‌درنگ
به دست آوردم اما بیش از یک ساعت معطل شدم تا
تواستم به بیمارستان تلفن کنم. پس از آن که ارتباط برقرار
شد، پرسیدند: در کدام بخش بستری است؟

بخش را نمی‌دانستم، حادثه را شرح دادم و گفتم دپروز
او را به بیمارستان آورده‌اند.

خلاصه قیصر را در بخش آی‌سی‌یو یافتیم اما امکان
سخن گفتن با او وجود نداشت.

فردا و پس‌فردا، هم صبح و هم بعدازظهر تلفن کردم تا
سروانجام توانستم با پدر بزرگوارش صحبت کنم.
خوشبختانه او را به بخش دیگر برده بودند و پدرش
اطمینان داد که حال عمومی قیصر خوب است و از
جزئیات کارهایی که بر بدن مجروح او انجام یافته بود،
باخبرم کرد.

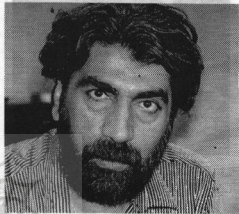
بعد از عید، دوستان با همت وی، او را به تهران آوردند
و در بیمارستان خاتم‌الانبیاء بستری کردند. به ملاقاتش
رفتم. آن قیصر رشید بلندبالا با همان روح و روحیه که
هماره از او می‌شناختم، بر تخت خفته بود، با لبانی که جز
به تبسم حقیقی گشوده نمی‌شوند و با ملاحظی همانقدر بر
بیرون و بر چهره مردانه که در درون و در جان و جگر و
هر لحظه این ملاحظت را از دل به زبان می‌آورد. اما آن قامت
رشید اینک سخت تکیده است، گرچه روح و روحیه چون
صنوبرهای بهاری بر طراوت و شاداب است.

بهترین شرح ماجرا را شاعر شریف و توانای معاصر،
حسن حسینی که مژش و شخصیتش همواره مرا به یاد
آل‌احمد می‌اندازد، در روزنامه جمهوری اسلامی چهارشنبه

اول اردیبهشت در صفحه ۱۱ آورده است که با هم می‌خوانیم:

وما ایرانی‌ها بحیری تاریخی در غافلگیر شدن داریم و مہارتی موروثی و بی‌چون و چرا در اینکه وقتی کار از کار گذشت و فاجعه، خنجر خون‌آلودش را غلاف کرد، یکبارہ از جا بجهیم و سراغ قلم و کاغذ برویم و ببیتی‌وار، لحنی قلم بگیرانیم. اما نگارنده با طلب یوزش از یاسداران حريم دستور زبان و مخالفان مصدرهای جعلی، حقیقتاً می‌خواهد در این مقام، قلم را - به رغم شکسته‌دلی و غافلگیری - اندکی بشکرازد که خواجہ غزل فرمود:

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مياش
رو شکر کن مباد که بد بدترت شود!



قیصر امین‌پور در واپسین روزهای اسفند هفتاد و هفت به همراه خانواده‌اش مورد سوء قصد حادثه‌ای تلخ در جاده لنگرود قرار گرفت و منت و سہاس بیکران خدای! را که این باز ہولای افسار گسیخته پولادین در دل شیبی بارانی نتوانست ادبیات معاصر ما را داغدار کند، تیغ تصادف فرود آمد. اما لطف حق و عنایت اہل بیت (ع) شاعر مہربان و مومن ما را - ہرچند خسته و مجروح - از آن دو واقعه محتوم، در امان داشت و به شعرهای ناگفته فراوانی که او در نھانخانہ دل و جان دارد مجال از این پس سرودہ شدن داد. پیش‌تر ہا ہمین جادہ «شاعر گش»، سلیمان عزیز را بسان جوانہای در شرف شکوفایی، از شاخہ چیدہ و زیر پا لہ کرده بود.

مصدومیت یک شاعر، فراچنانی‌ترین حادثہ‌ای است کہ می‌تواند در دل جامعہ‌ای تب کرده از سیاست انتقاد بیفتد. مہربانی، والاتر و بالاتر از سیاست است و قیصر به اقرار همگان نہاد مہربانی ناب است.

ایام نوروز مطبوعات به عین دیدنی رفته‌اند و صدا و سیما ہم - کہ مرتب در لایہ‌لای برنامه‌هایش سرودہ‌ها و سرودہ‌های زیبای او را طبق معمول بی‌ذکر نام شاعر پخش می‌کند - با بی‌خبر است یا خبر دارد و پخش آن را مصلحت نمی‌بیند یا دل

نازکش رضا نمی‌دهد بر این عید سعید باستانی رنگ غم و دلواپسی بزند؟! بی‌اختیار می‌اندیشم کہ اگر والدہای ماجدہ با ابوالزوحای مکرم، خدای ناکردہ در این ایام رودل می‌کرد یا در اثر لقل سرد و گرم در شفاخانہای بستری می‌شد، باز ہم این سکوت خبری ادامہ می‌یافت؟! ایرانی کی می‌خواہد دریابد کہ یک شاعر و ہنرمند خوب، ارزشی بسیار بالاتر از یک سیاست‌باز متوسط دارد؟! اللہ اعلم.

خبر بہ کندی نشت می‌کند. در بیمارستان رشت از دیدن این مہربانی مجروح و صمیمت بستری حامل دگرگون می‌شود. فشار خون موروثی‌ام با لجاجت سربلند می‌کند و مانع از آن می‌شود کہ پیش‌تر از پیش در چہرہ تکیدہ و مجروح و در عین حال باشکوهش دقیق شوم. زخم‌دیده و رنجور لبخند می‌زند. موہای زیبا و باوقارش را از تہ تراشیدہ‌اند. کاش از سفر حج بازگشتہ بود...

در تہران یاران باہمتی کہ دستشان بہ دامن رجال می‌رسد با درمیانی می‌کنند و قیصر بہ بیمارستانی در تہران منتقل می‌شود. خبر مثل فنری نشدہ کہ اندک اندک رھا رھا شد کم‌کم بہ ابعاد واقعی خود نزدیک می‌شود. شاعران - پیر و جوان - در صف اول عیادت‌کنندگان ہستند.

دیدارہا - بعضاً بعد از چندین و چند سال - در بیمارستان تازه می‌شود.

بعضی‌ها تکلیف جملہ اول را نمی‌دانند. حادثہ، بدجوری دست و پای عبارات را بسته و شکستہ است. مال نو تیریک با اظهار تأسف یا آمیزہ ناهمگونی از ہر دو؟ بالاخرہ اظہار خشویدی از «رفع خطر و آرزوی بیہودی عاجل» بہ طور اعلام نشدہ‌ای جاری خود را باز می‌کند و پذیرفتہ می‌شود.

پدر صبوری و برادر مہربان قیصر مسئولیتشان سخت سنگین است. بریضاری در عین حال مہمانداری از عیادت‌کنندگان در اتاقی کہ بہ اندازه یک تنہای ہم جا ندارد!

عیادت از شاعران زخم‌دیده، عملی کاملاً فراچنانی است. شعر و هنر بالاتر از ہمہ سلاسلات تنہا و تنہا بہ اردوی خلافت و آفرینش تعلق دارد. پس ہمہ می‌آیند. از ہمہ سو و ہر طرف و از ہر جناح کسی بازدید بدنی نمی‌شود، بازدید قلبی ہم تنہا از خدا برمی‌آید و پس...

شاعر تنفس صبح بہ سختی نفس می‌کشد و گاہ رگیاری از سرفہ مجالہش می‌کند.

شاعران مہربان‌ترین‌های عالم‌اند و قیصر مہربان‌ترین شاعران. تحت تأثیر این مہربانی حتی وابستگان و کارمندان ہنری ہم شاعرانہ می‌آیند و می‌روند. بہ دور و بزم کہ نگاہ می‌کنم احساس می‌کنم کہ بر محور شعر و شاعر مہربان و زخمی ما الگوی کوچکی از «جامعہ مدنی» شکل گرفته. ہمہ بہ ہم با محبت و ہمدلی می‌تکرند و با حوصلہ بہ حرف ہم گوش می‌دهند. هیچ‌کس بہ هیچ‌کس بدبین نیست. حتی اخم‌ها ہم امیدوارانہ‌اند و بوی توطئہ و تزویر نمی‌دهند.

زن و مرد در کنار هم و بی‌ریا با اندیشه به آرزوی واحد متحد شده‌اند: بهبود این محبت مجروح، شفای این صمیمیت زخمی...

پرسنل بیمارستان همچنان می‌آیند و می‌روند. صحنه اتافی که دکتر قیصر امین‌پور در آن بستری است، سخت نمادین است: ایرانی از دیرباز خو گفته که حول «زخم» متحد شود نه حول «لبخند». دیدار دوست با دوست یا دوست با نیدوست، حتی همجواری حیرت‌آور نازیبان با پوست؟! آرزو می‌کنم کاش به معنی واقعی کلمه «پاسبان‌ها همه شاعر» بودند!

دست عزیزترین دوستم را در دست می‌گیرم. آتش تب جواب انگشتانم را که استراق‌نظر می‌کند، می‌دهد. شعر خودش را به یاد می‌آورم.

تبم ترسم که پیراهن بسوزد ز هرُم آه من آهن بسوزد...

شامگاه عید غدیر است. در این دو دهه کمتر شاعری توانسته به نرمی و بی‌ریایی قیصر برای اهل بیت (ع) شعر بگوید. او از همه نظر برگردن شعر معاصر ما حق دارد: وقتی زیر بارش موشک در دژ فول و شعر جنگ می‌گفت، سخنگوی توانای خطه جنوب بود. جوانی خوب و سر به‌زیر که هیچ نظم‌پرداز قافیه‌تراشی به گرد خلافت و سوز صادقانه سخنش نمی‌رسید. از طلابه‌داران «غزل نو» است و لفاظان تنگ ذوق و کم‌مایه همواره حسرت کلامش را می‌خوردند و می‌خورند. در عرصه ادبیات و شعر نوجوان هم اگر چه بی‌ادعاست، اما چهره‌ای درخشان است. «نیلوفرانه» از توانش در ترانه‌سرایی حکایت می‌کنند. در تدریس هم به گواهی دانشجویان و همکارانش موفقیت کم‌نظیری دارد. رساله دکتری‌اش در «سنت و نوآوری» طرح تازه است که هنوز به چاپ نرسیده. اما سارقان بی‌ادب عرصه ادبیات به حریم آن دست تجاوز کرده‌اند.

قیصر، معلم یک نسل نوپای هنرمند و شاعر و نویسنده است، پس باکی نیست اگر مضموم و بستری شدنش ویژه‌نامه و «عکس رنگی» ندارد...

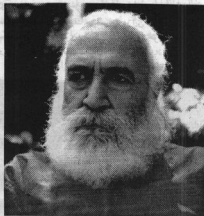
شامگاه عید غدیر است و صاحب این قلم از پیشگاه مولای متقین (ع) شفای کامل و بهبود عاجل قیصر عزیز را طلب می‌کند و در دل از تمام دورها و نزدیکاتی که در درمان قیصر و عیادت از او همراهی کرده‌اند و می‌کنند، سپاسگزار است. اما جز اینها کار دیگری هم نمی‌توانم انجام داد.

دو مقاله نیم نوشته «شعبان اشعری» و «آز قم تا ژم» را به کناری می‌گذارم و قلم برمی‌دارم و به رسم سپاس از محبت‌های بی‌درغش و به احترام بزرگی روح و توانایی‌های هنوز ناشناخته‌اش شروع می‌کنم به نوشتن: «ما ایرانی‌ها تبخری تاریخی در خافگیرشدن داریم...» حسن حسینی

۴

در فاصله طولانی انتشار شماره قبل تا این شماره، عزیزان و بزرگوارانی چند در عرصه فرهنگ و هنر، با تقداد خود ما را داغدار کردند که اگر بخوام از همه یاد

کنم این یادداشت طولانی خواهد شد. تنها از آخرین ایشان که همکار ارجمند گلچرخ هم بوده، یاد می‌کنم. در محله رودکی نیز قلم را لختی بر او گریانده بودم: زنده‌یاد سیروس طاهباز در سنی زیر ۶۰ سال رخت به دیار جاودانگی کشید.



طاهباز از دوستان راستین نیما و تنها کسی بود که تقریباً تمام عمر خود را به دغدغه تنظیم و نشر آثار نیما گذراند.

او همچنین نویسنده‌ای صاحب سبک و متفکری دقیق و مترجمی توانا و در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان منشأ و مؤلف آثار ارزشمندی چون هزارسال شعر فارسی برای کودکان و نوجوانان بود.

طاهباز روشنفکری مستقل بود و اعتماد به نفس ستودنی داشت و در اظهار عقاید خود دارای همت و غیرت‌فرو بود. او از نخستین روشنفکران فرهیخته‌ای بود که هلنا چهره زشت سلمان رشدی را در مطبوعات تقبیح کرد و بی‌گمان امروز توشه آخرت اوست.

او همچنین به نشر برخی اشعار مذهبی نیما (از جمله شعر نیما برای امام علی (ع)) همت گماشت.

برای شناخت طاهباز و توانایی‌ها و آثار او باید در ویژه‌نامه‌ای به قلم همه علاقمندان وی با بسط کامل و تفصیل بیشتر قلم زد.

رحلت او را به همسر و فرزندان و خاندان محترم و داغدار وی و به جامعه فرهنگی کشور و اهل قلم، تسلیت می‌گویم. خاک بر او خوش باد.

سردبیر